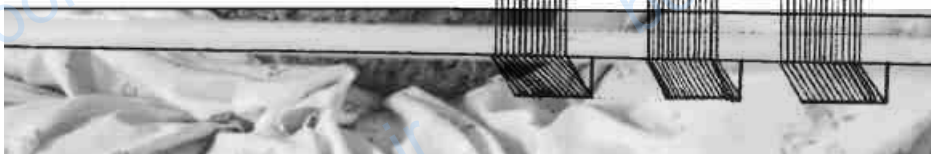




## دستم به دستگاہ نمی‌رسید

×××

گفت وگو با تامارا، بافنده‌ی کارخانه



چون اولش دستم به دستگاه نمی‌رسید، من رو جای سبک‌تری گذاشتن. باید نخ می‌کشیدم. آقایی که اوستام بود یه صندلی زیرم می‌داشت و یه دخترخاتم دیگه روبه‌روم می‌نشست و دونفری نخ می‌کشیدیم. بزرگ‌تر که شدم، پشت دستگاه چله‌دوانی رفتم. بازم چون قدم نمی‌رسید، زیرپام تخته می‌داشتن. آخرسرفتم قسمت بافندگی.

دست خط عزیزجون، مادر بزرگم، شبیه فونت بی‌تیراست، با سایزی حدود ۲۶. به خاطر همین، در هر صفحه‌ی دفترچه‌ی تلفن، این شیء از یادرفته، فقط دو سه شماره جا می‌شود. قرار را تلفنی هماهنگ می‌کنم. تامارا شرط می‌کند عزیزجون هم حتماً همراهم باشد. از هشت سالگی با هم دوست بوده‌اند، یعنی از وقتی که در کارخانه مشغول کار شده‌اند. همسن هستند، متولد ۱۳۱۱. تا قبل از این، هیچ‌وقت تامارای روس را ندیده‌ام. عزیزجون همیشه از زیبایی خیره‌کننده‌ی تامارا با فعل مضارع حرف می‌زند، جوری که یاد زیبایی‌های دلپذیرگم شده می‌افتم یا یاد آن شادابی و طراوتی که فقط در رؤیاهای گریزپایا می‌بینیم. روی بند رخت‌حیاط خانه‌ی تامارا، شم‌دی صورتی و سفید آفتاب می‌گیرد. در نقش کاشی‌کاری حوض، چوپان نی‌لبک به‌دستی کنار رود لم داده و گوسفندها انگار مسحور صدای سازش شده‌اند. عزیزجعبه‌ی شیرینی را دستم می‌دهد و دوباره می‌گوید تامارا

شیرینی تَر را از خشک بیشتر دوست دارد. این قرارِ عکاسی بیشتر به مهمانی پهلومی‌زند. تامارا، روی تخت بیمارستانی، عزیز را که می‌بیند با دست روی قلبش ضربه‌های ریز می‌زند و گل از گلش می‌شکند. لابه‌لای چروک صورتش دنبال زیبایی زبانزدش می‌گردم. انگار از این‌که روی تخت نشسته کمی خجالت می‌کشد. با تسبیحِ عقیق سرخش که به میله‌های تخت گره خورده بازی می‌کند. پتورا روی پایش می‌کشد. چند دقیقه بعد خجالتش فروکش می‌کند و انگار سال‌هاست کنار هم نشسته‌ایم. باید شروع کنم و از او بپرسم با این‌که در ایران به دنیا نیامده، چطور پایش به کارخانه‌ای در شمال ایران باز شده. او حالا نزدیک نقطه‌ی پایان است و من باید نقطه‌های شروع قصه را جمع کنم تا شاید به روح یک‌دست کارخانه برسیم.

من متولد آذربایجان شوروی‌ام. اون جوری که مادرم برام تعریف کرده، به خاطر فشار حکومت شوروی تصمیم گرفتیم بیاییم ایران. شما فرض کن من اون موقع چهارساله بودم، خواهرم سولماز چهل روزه بود، برادرهام هم یکی دوازده‌ساله، یکی ده‌ساله. چهارتا بودیم، دوتا پسر، دوتا دختر. مادرم می‌گفت روزی که قرار بود بیاییم ایران، همه گریه می‌کردیم. همسایه‌ها دم در، دور ما حلقه زده بودن. برای مادرم گریه و زاری می‌کردن. براشون شبیه خانواده بودیم. سولماز، خواهر چهل روزه‌م، بی‌قرار از بغل این همسایه می‌رفت بغل اون همسایه. توی این گیرودار باید عجله می‌کردیم تا از کشتی جانمونیم. به کشتی که رسیدیم، سولماز نبود. مامانم یکی رو فوری می‌فرسته تا بچه رو بیارن. بچه رو گریه‌کنان میارن و خیال مامان راحت می‌شه و به بچه شیر می‌ده. چیزی که یادم میاد همینیه. یه آقای درشت‌هیکل اسم‌ها رو بلند از روی کاغذ می‌خوند. در واقع حاضرغایب می‌کرد. این طوری بود که راه افتادیم سمت ایران. یه چیزی از آذربایجان خوب یادم مونده: استالین یه عکس داشت، به اندازه‌ی چی بگم؟ اندازه‌ی این کمد که می‌بینی. توی عکس، دخترش موهاش رو بافته بود و روی پاش نشسته بود. این عکس همه‌جا روی دیوارای شهر تکرار شده بود. پدرم گاهی که من رو می‌برد پارک، این عکس رو نشونم می‌داد و می‌گفت «اینم مثل شما یه دخترِ خانمه. ببین چقدر قشنگ بغل باباش نشسته!»

بیشترین چیزی که از اون عکس یادمه سبیل بلند و تاب‌دار استالینه. شهربرام توی اون عکس خلاصه می‌شد.

به کمد پشت سرتامارا نگاه می‌کنم. موریانه خورده است اما قدش به سقف می‌رسد، با پهنایی نزدیک شصت سانتی‌متر. کمد توی ذهنم مثل آن کشتی‌ای که تامارا را با خودش به ایران آورده، بزرگ می‌شود. او را می‌بینم که روی زانوهای پدرش نشسته و پایین موهایش روبان قرمز بسته. به این فکر می‌کنم که با خودشان چه چیزهایی از آذربایجان شوروی آورده‌اند. تامارای شیرین‌زبان، همان‌طور که گذشته را سیر می‌کند، به حال هم سری می‌زند. ذوق کرده که عزیزهنوز یادش مانده او شیرینی تردوست دارد. دستش را، با آن چروک‌های عمیق حک شده، آرام جلوی دهان می‌گیرد و ریزریز می‌خندد. صدای تامارا چون نوای جادویی نی لبک شیفته‌ام کرده است. او مثل عزیزجون بی‌لهجه حرف می‌زند. آرام و شمرده شمرده کلمه‌ها را ادا می‌کند، انگار نه انگار سال‌ها ساکن این شهر شمالی بوده است.

مادرم یه برادر داشت که تار می‌زد و خیلی بهش وابسته بود. دایم قبل از ما اومده بود ایران. تا رسیدیم ایران، مادرم سراغش رو گرفت و فهمید توی کارخونه‌ی گونی باقی قائم شهر مشغول کاره. ما هم اومدیم مازندارن تا نزدیک دای بی‌باشیم. دای گفته بود یه کارخونه تو بهشهره که بزرگ‌ترین کارخونه‌ی خاورمیانه‌س. همین کارخونه زندگی ما رو عوض کرد. این‌طوری شد که از بچگی فرستادم کارخونه، با این‌که فقط هشت سالم بود. همون‌جا با عزیزجونت آشنا شدم و بعدش هم شوهر کردم. چون اولش دستم به دستگاه نمی‌رسید، من رو جای سبک‌تری گذاشتن. باید نخ می‌کشیدم. آقایی که اوستام بود یه صندلی زیرم می‌ذاشت و یه دختر خانم دیگه روبه‌روم می‌نشست و دونفری نخ می‌کشیدیم. بزرگ‌تر که شدم، پشت دستگاه چله‌دوانی رفتم. باز چون قدم نمی‌رسید، زیرپام تخته می‌ذاشتن. آخر سر رفتم قسمت بافندگی. قبلش زیر دست خانمی بودم تا بافندگی یاد بگیرم. سه چهار ماهی طول کشید. قسمت بافندگی کارخونه ۱۲۰۰ تا ماشین بافندگی داشت. تا بیست و دو سالگی اون‌جا کار کردم. یه روز سرکار متوجه شدم روبه‌روم یه مردی مدام از پشت دستگاه نخ، منو دید می‌زنه. حدود یه ماه

اوضاع همین بود. هربار سربلند می‌کردم، می‌دیدم حواس این آقا شیش دنگ به مننه. اما اصلاً هیش محل نمی‌ذاشتم. یه روز به سرپرستم گفتم این آقا خیلی نگاهم می‌کنه. اونم گفت آخه از تو خوشش اومده. منم گفتم بی خود کرده از من خوشش اومده. خلاصه دیدم این آقا دست بردار نیست. اومدن خواستگاری. خب همسایه‌ی ما هم بودن، توی همین ساختمون دولتی زندگی می‌کردن. خلاصه این ور و اون ور... قسمت بود توی هیفده‌سالگی عروس بشم. یه روز از کارخونه برگشتم خونه، لباس عروس پوشیدم و با آقای فرجودی ازدواج کردم. اون موقع آرایشگاه و اینا رسم نبود. یکی از همسایه‌ها از ساختمون دولتی اومد صورتم رو دستی کشید. فردای عروسی هم با شوهر خدایبامرزمن دوتایی رفتیم کارخونه.



تامارا و علی فرجودی، کارگران کارخانه‌ی چیت‌سازی، آلبوم خانوادگی

چشم‌های آب‌مرواریدآورده‌ی عزیزجون برق می‌زند. خاطرات تامارا برایش مثل کشف گنج است؛ گنجی که خودش هم در آن سهم دارد. همین زیبایی خیره‌کننده را در عزیزجون هم

می‌بینم؛ نه فقط ظاهری، یک جور زیبایی ریشه‌دار درونی شده که وقت می‌برد تا ببینی‌اش. حالا بهتر می‌فهمم که عزیزجون چرا این قدر برای همراهی پافشاری داشت؛ آن همه ذوق و بی‌قراری برای دیدن تامارا به کارخانه وصل می‌شود، و کارخانه برای این دوزن یعنی مرور قدرت‌شان در جوانی. دوزن که هشتادسالگی را رد کرده‌اند اما کافی است دوباره چشم در چشم شوند تا اعتباری که سال‌ها پیش از کار و کارخانه گرفته‌اند برایشان زنده شود. دوربین را درمی‌آورم و اجازه‌ی عکاسی می‌گیرم. با این‌که تابستان مرطوبی است، تامارا روی پیراهن گل‌دارش ژاکت مشکی پوشیده. دوربین را که می‌بیند، ژاکت را درمی‌آورد تا در عکس خوب بیفتد. عزیزجون می‌گوید «خوشگل‌ترین دختر کارخونه بود.» تامارا با خجالت می‌گوید «نه عزیزجان، نه خانم جان، دیگه چیزی نمونه.»

یادمه موهام خیلی بلند بود. همیشه فرق وسط می‌گرفتم و موهام رو می‌بافتم تا موقع کار راحت باشم. اولین بچه محمد - الان کیا صدش می‌زنن - به دنیا که اومد، کار سخت‌تر شد. دیگه کارد به استخونم رسید. اون موقع آلمانی‌ها کارخونه رو چهارماشینه کرده بودن. محمد بزرگ‌تر که شد، با خودم کارخونه می‌بردش. خانم گیلان شاه رئیس شیرخوارگاه کارخونه بود. یادمه همیشه ماتیک پُررنگ جیگری می‌زد. صبح به صبح بهم می‌گفت «سن پسرت از دو سال بیشتره و شیرخوارگاه برای بچه‌های زیر دو ساله.» منم می‌گفتم «خانم عزیز، خانم جان، شما اگه جای من بودی، چی کار می‌کردی؟ شما همین الان سوار درشکه بشو و برو خیابون هنر، خونه‌ی ما رو ببین. ببین که من خودم از مادرم مراقبت می‌کنم و کسی رو ندارم که این بچه رو نگه داره.» خب، اون موقع که ماشین نبود، درشکه بود. اما خانم گیلان شاه کوتاه نیومد. یه مدت مجبور شدم کارخونه نرم تا محمد سه سالش شد و فرستادمش کودکستان.

کارخونه سه نوبت کاری داشت: روزکار، شب‌کار و آخرشب‌کار. هرنوبت، هشت ساعت. حداقل دستمزد کارگرا با مزایا صد ریال بود و حداکثرش چهارصد ریال. من یادمه اغلب بین صد و پنجاه تا دویست ریال دستمزد می‌گرفتم. کارگرا علاوه بردستمزدی که می‌گرفتن، توی سود کارخونه هم سهیم بودن، البته این قانون تا قبل از انقلاب بود.



تامارا، متولد ۱۳۱۱ در آذربایجان شوروی که در هشت سالگی وارد کارخانه شد.

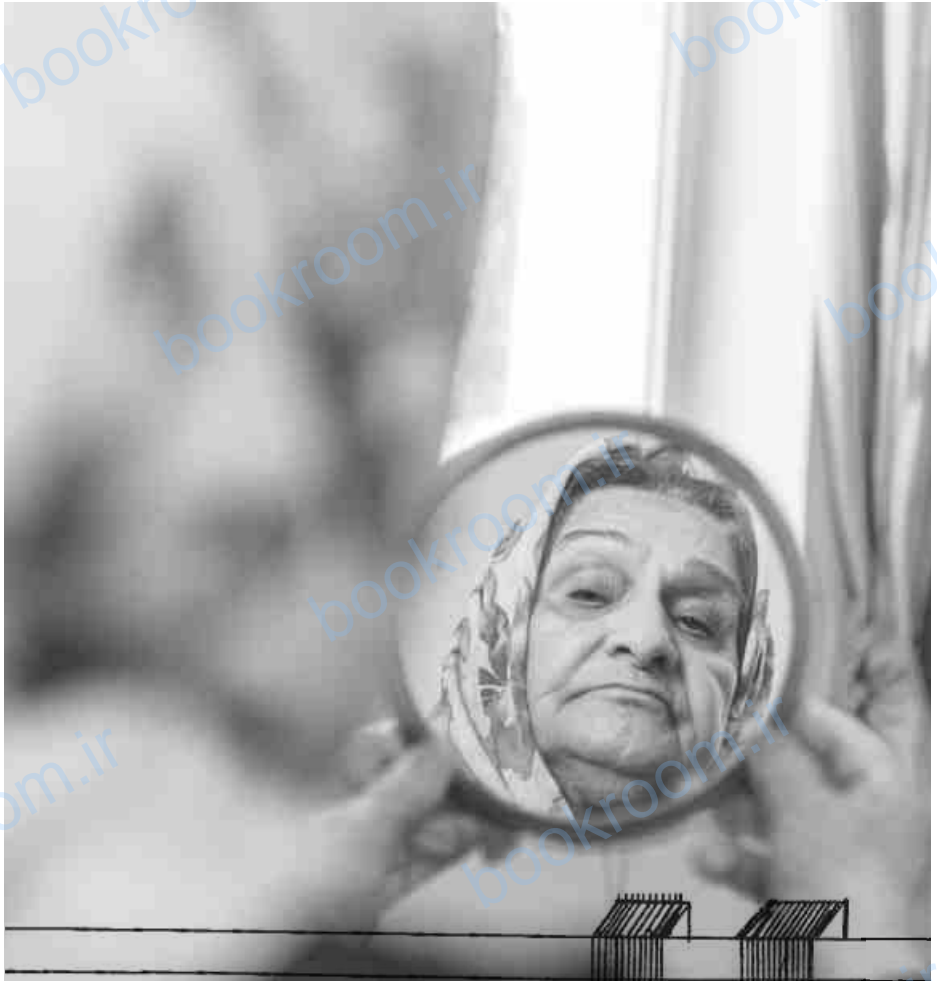


بعدش رو نمی‌دونم دیگه چی شد. یه کارای دیگه‌ای هم برای ما کارگرا و کارمندا کرده بودن، مثلاً برای بچه‌هامون دبستان و کودکستان ساخته بودن. برای خودمونم کلاسای پیکار با بی‌سوادای می‌داشتن. حتی خاطریم هست که کلاس یادگیری زبان آلمانی هم گذاشته بودن چون بعضی از سرپرستای ما آلمانی بودن. یه درمانگاه هم برای کارگرا و کارمندای کارخونه داشتیم. یادم میاد یه شب، شب‌کار بودم. وقتی برگشتم خونه، چراغ‌ها روشن بود و بزن و بکوب. یه دستم بچه بود و یه دستم بقمچه‌ی کارم. رفتم داخل. معمولاً شباً که برمی‌گشتم، چراغ‌ها خاموش بودن و همه خواب. اما این بار همه با روی خوش اومدن دم در و گفتن برات خبرخوش داریم: حکمت اومده و از ماه آینده دیگه نمی‌خواد کارخونه بری. فشار روی من زیاد بود. از یه طرف، سخت‌گیری اوستام تومی نداشت. از یه طرف هم فشار بچه. تازه بچه‌ی دومم فرارمز هم توی راه بود. باید هم آشپزی می‌کردم، هم بچه‌داری، هم شوهرداری، هم تمیزکاری، هم کارِ کارخونه و همین‌طور مراقبت از مادرم. آره خانم جان، آره عزیزجان، نمی‌فهمیدم کی شب می‌شه، کی صبح می‌شه. بیست و دو سالم بود که از کارخونه بیرون اومدم. اما یه چیزایی هست که فراموشم نمی‌شه. یادمه سوت دوم کارخونه رو که می‌زدن و تعطیل مون می‌کردن، عزیزجونت تندتند می‌دوید که برسه خونه، برسه به شوهر و بچه‌هاش. منم دنبالش توی پیاده‌رو می‌دویدم تا بهش برسم و با همدیگه برگردیم خونه. همیشه عجله داشت. خونه مون ساختمون دولتی بود دیگه، همه یه جا بودیم. آشپزخونه اشتراکی بود. چه دستور غذایایی که بین ما رد و بدل نمی‌شد! خب کارخونه به من یه دوست عزیزهدیه داد، مادر بزرگت. جز خوبی از کارخونه چیزی ندیدم.

دوربین رازمین می‌گذارم و می‌پرسم «تامارا یعنی چه؟»  
لبخندی می‌زند و دستش را لای موهای لخت کم‌جان کوتاهش می‌کند. «نمی‌دونم  
مادر جان! معنی نداره. شما جوون‌ها بهتر می‌دونید.»  
تامارا در پس‌زمینه‌ی ذهنم شبیه مارگاریتای میخائیل بولگاکف است، معشوقه‌ی دلربای  
مرشد، زیبا زنی که در اوج ناباوری، به تومی باوراند که عشق راستین و ابدی وجود دارد.

هنوز هم صدای دستگاه بافندگی رو بعضی شبا قبل از خواب می شنوم. اول فکر می کردم یه صدایی از بیرون میاد. شبیه صدای حیوون هم نبود. یه صدایی که فقط خودم می شنیدم. بچه هام می گفتن چیزی نیست. بعداً یه شب توتنهایی متوجه شدم که آها، این همون صدایی بود که سال ها باهاش سروکار داشتم!

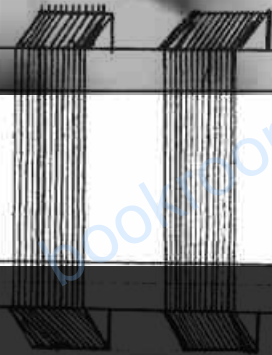
به خانه که برمی گردم، پیش از این که عکس استالین و دختری که روی پایش نشسته را پیدا کنم، دنبال معنای اسم تامارا می گردم: درخت خرما، نام همسر حضرت یعقوب، نام عروس یهودا (چهارمین پسر حضرت یعقوب و برادر یوسف نبی)، نام حاکم گرجستان و دختر گیورکی سوم. بعد، از بیرون صدایی می شنوم. نمی دانم باران است که آرام و نرم روی شیروانی ضربه می زند یا مثل تامارا خیالاتی شده ام و گوشم راه به جایی غریب باز کرده؛ راهی که شاید تامارا پیش پایم گذاشته است.



## از باغچه‌ی کارخونه نعنای می‌چیدیم

×××

گفت وگو با گرجی، بافنده‌ی کارخانه



یه ساعت قبل از این که سوت رو بزنین، می‌رفتم تا ماسوره و ماشین رو تمیز و آماده کنم. صبح که چشمام رو باز می‌کردم، یکی از دلخوشیام کارم بود. جمعه‌ها رو دوست نداشتم. دلم می‌خواست شنبه بشه تا برگردم کارخونه. الان هم به امام رضا قسم هنوز خیلی شبها خواب کارخونه رو می‌بینم که پشت دستگاه جای همیشگیم وایسادم.

در به حیاط خانه‌ای قدیمی باز می‌شود. از میان باغچه‌ای که شمعدانی‌های سوسنی، قرمز و سفید محاصره‌اش کرده‌اند، می‌گذرم. چشمم در خانه می‌چرخد. به نظرم بیشتر از آن که خانه‌ی گرجی باشد، خانه‌ی پسرش است. شبیه خانه‌ی مادر بزرگ‌ها نیست. هنوز اثری از او پیدا نکرده‌ام. عروسِ گرجی، همان‌طور که چای می‌ریزد، تعریف می‌کند که بعد از مرگ پدرشوه‌رش به خانه‌ی گرجی آمده‌اند و با او زندگی می‌کنند. گرجی با کمی تأخیر از اتاق بیرون می‌آید. مشغول نماز ظهر بوده. بعد از سلام و قبل از این که روی مبل مخصوصش بنشیند، می‌گوید «آم سِرِه خوش بی‌مویی!»

سِرِه به مازنی یعنی خانه. می‌خواهم بگویم فقط حیاط سِرِه‌اش شبیه خودش است اما پیش دستی می‌کند و کنجکاو می‌پرسد «تواز کجا می‌شناسی کارخونه رو؟» از عزیزجون و بابابزرگ می‌گویم. روی مبل جابه‌جا می‌شود و زانوها را می‌مالد.